گیتی خامنه، مجری باسابقه برنامه کودک درگفت‌وگو با مجله تصویری «قاف»:

برای تیتراژ برنامه کودک هم طرح داشتیم

برای بچه‌های دهه ۶۰، او یکی از عزیزترین شخصیت‌هایی بود که نمی‌توانستند از نزدیک ببینندش. هر بار که در قاب تلویزیون ظهور می‌کرد و از کودکان می‌خواست که از تلویزیون فاصله بگیرند، این نگرانی در آن‌ها شکل می‌گرفت که خانم مجری می‌تواند آن‌ها را ببیند؟ حالا آن کودکان دیگر یا جوانی‌شان را پشت سر گذاشته‌اند یا در حال طی کردن آخرین سال‌های آن هستند، ولی باید این حال، همچنان گیتی خامنه برایشان آن خانم مجری دوست‌داشتنی است. این محبوبیت ناشی از آن کودکی زیبا و دوست‌داشتنی است؛ کودکی‌ای که کمتر کسی است که برای دقایقی به آن لحظه شماری نکند. در پاییز ۱۴۰۳، مجری محبوب کودکان دهه ۶۰، مقابل دوربین مجله تصویری قاف نشست تا برای دقایقی با اکبر نبوی، مجری کارشناس این برنامه گفت‌وگو کند. متن این گفت‌وگوی دلنشین را در ادامه می‌خوانید.

عکس: مسعود جعفری | فرهیختگان

با نام و یاد هستی‌بخش. درود و مهر و احترام به شما عزیزان همراه! دوستانی که مجله تصویری «قاف» را با لطف و محبت خود هفته‌ها دنبال کرده و مورد محبت خود قرار می‌دهند. اگر یادتان باشد، دو مرتبه درباره حوزه کودک و نوجوان با شما صحبت کردیم و مهمانان ارجمندی را در این موضوع دعوت کردیم. در «قاف» نخستین مهمان ما که در این زمینه با ایشان گفت‌وگو داشتیم، آقای ابرج طهماسب بودند و دومین مهمان ما که اخیراً نیز پخش شد، آقای مصطفی رحماندوست. آقای طهماسب در حوزه تولید آثار تصویری برای کودک و نوجوان فعالیت‌های ارزنده و خاطره‌انگیزی داشتند. آقای رحماندوست نیز در حوزه ادبیات کودک و نوجوان، به‌ویژه در شعر کودک، فعالیت‌های زیادی داشتند و برای چندین نسل خاطرات شیرینی به جای گذاشتند. این بار در مجله «قاف»، باز هم به حوزه کودک و نوجوان خواهیم پرداخت و با مهمان ارجمند دیگری که در حوزه‌ای دیگر، برای دو یا سه نسل از کودکان و نوجوانان دبیرو و مردان و زنان امروز خاطره‌سازی کرده‌اند، گفت‌وگو می‌کنیم. در خدمت سرکار خانم گیتی خامنه هستیم.

با یاد خدا. من هم خدمت شما و بینندگان عزیز سلام عرض می‌کنم. از اینکه برنامه شما را انتخاب کرده‌اند و بخش‌های مختلف آن را دید داده‌اند، سپاسگزارم. چون از آقای مصطفی رحماندوست نام بردید، در اینجا وظیفه خود می‌دانم از ایشان و همسر نازنینشان قدردانی کنم؛ زیرا در مسیر حرفه‌ام حق بزرگی بر گردن من دارند. سلام ویژه‌ای نیز به کودکان دیبوز دارم؛ همچنین به بچه‌های امروز. جناب نبوی عزیز، بچه‌های دیبوز بی‌نهایت بامزه‌ام هستند. من، علی‌رغم سن پایینم، حدود چهار دهه است که در تعامل با مردم به سر می‌برم و همواره شرمنده محبت‌هایشان می‌شوم. البته استثناهایی هم وجود دارد؛ افرادی که تحت‌تأثیر شرایط زمان و فشارهای زندگی در این کره خاکی گاهی برخوردهای متفاوتی دارند. به هر حال، سلام مخصوص من به تمام بچه‌های دیبوز که مجبور بودند در میان کارتون‌های تکراری که ما به عنوان برنامه درخواستی برایشان پخش می‌کردیم، نصیحت‌های ما را گوش کنند. از همه شان عذرخواهی می‌کنم. قبلاً هم گفته‌ام؛ شما هرقدر غضب‌تر رفتید و از پله افتادید، با روی بخاری سوختید و از پدر و مادرتان کتک خوردید، چشم‌های ضعیفتان ربطی به نزدیک شدن یا دور شدن از تلویزیون نداشته است. پس نتیجه‌گیری نکنید و تعمیم ندهید. اما به یاد دارم در سینزده‌دوها کارتون «رابین‌هود» را پخش می‌کردیم؛ ۱۴ سال این کار ادامه داشت. برنامه که شروع می‌شد یا در فاصله بین برنامه‌ها، بچه‌ها زنگ می‌زدند و می‌گفتند خانم، می‌شود این کارتون را یک بار دیگر بگذارید؟ باورتان نمی‌شود که بارها درخواست پخش مجدد برنامه‌ها را داشتند. البته در آن دوران تنها دو شبکه داشتیم و بسیاری از برنامه‌ها اجباری بود. به هر حال از دعوت شما سپاسگزارم و از صبوری‌تان ممنونم. اکنون، از میان انبوهی از جعبه‌ها و خانه‌ای نیمه خالی که یادآور موقت بودن ماست، لباسی پیدا کردم و به خدمتتان رسیدم.

خانم خامنه عزیز، خودتان موضوع زیبایی را مطرح کردید. بیایید به آن سال‌ها برگردیم. اساساً، خانم خامنه چگونه این حوزه را انتخاب کردید؟ منظورم برنامه‌های کودک و نوجوان را دنبال کردن و پخش و ارتباط و برنامه‌سازی برای آن‌ها است. آیا انتخاب شما بود یا تاجاری در کار بود؟

یک ناگزیری شیرین و مبارک بود! احتمال دارد صحبت‌های من تکراری باشد؛ از کسانی که قبلاً شنیده‌اند عذرخواهی می‌کنم. همکاران عزیزم احتمالاً چندین بار این داستان را شنیده‌اند؛ حالا صبوری کنند که این نیز یادآوری شیرینی از آن دوران است. در آن دوران دو دیبرسان بودم، ۱۵ سال داشتم. اگر یادتان باشد، آن زمان‌ها بیشتر مادرها یک زنبیل پلاستیکی داشتند که در رنگ‌های قرمز، سبز و آبی موجود بود. مادر من زنبیل قرمز داشتند و هر روز هنگام خرید از مقابل مدرسه می‌گذشتند. ایشان چند روزی شاهد تجمع تعدادی از دخترخانم‌ها و صحبت‌های آن‌ها با آقایی بودند که این موضوع کنجکاوی‌شان را برانگیخته بود. مادر من فردی بسیار کنجکاو هستند. وقتی به خانه رفتم، گفتند مدرسه شما چه خبر است که این‌قدر شلوغ شده؟ گفتم که من نمی‌دانم، چون کلاس‌های فوق‌برنامه داشتم و حواسم به کلاس‌ها بود. مادر گفتند تو اصلاً کنجکاوی نداری ببینی دور و برت چه می‌گذرد؟ برای اینکه به مادرتان ثابت کنم به‌اندازه کافی کنجکاوم، فردای آن روز دوباره به کلاس فوق‌برنامه رفتم و دیدم همان آقا آنجا ایستاده‌اند. همیشه اردشان شاد، آقای هاشم محمدزاده که لن‌الله‌اللہ آرامش یافته‌اند. همیشه ایشان را به یاد دارم و از ایشان یاد می‌کنم. اگر خانواده ایشان این نوشته را می‌بینند، باید بدانند که مرد بزرگی در زندگیشان حضور و نقش داشته است. می‌گویم مرد بزرگ چون ایشان به‌رغم قامت خمیده و قد کوتاه، انسانی بزرگ و با اراده‌ای آهنین بودند. بعداً به من گفتند که چند سال است در جست‌وجوی گوینده هستند و من وقتی به ایشان گفتم سلام، ایشان هم گفتند سلام. از میان دختران پرسیدم که اینجا چه می‌کنید، گفتند که کارشان تمام شده و مشغول انتظار مجری بودند. من تشکر کردم و خدا حافظی کردم. می‌خواستم به مادر که همواره بزرگ‌ترین منتقد و راهنمای من است، پاسخ دهم؛ اما نمی‌دانم چرا پشیمان شدم و برگشتم. ناگهان ایشان گفتند بیا، بیا. گفتم من کلاس دارم. یادم است که بند کفشم را نبسته بودم. کفش ملی‌های آبی با بند قرمز به پا داشتم که آن زمان خیلی رایج بود. ایشان گفتند: «حالا یک دقیقه بیا»، گفتم: «بله»، و برسیدند که «یک ذره حرف بزن». گفتم: «چی بگویم؟» سلام، امیدوارم حالتان خوب باشد. خدا حافظ! من کلاس دارم»، ایشان گفتند: «نه، نه، همین جا بایست.» به بچه‌ها گفتند کتاب و جزوه بیاورند و من شروع کردم به خواندن. ایشان همزمان از روی برگ‌هایی که بارم‌بندی شده بود، امتیازاتی دادند و گفتند: «به این می‌گویند گویندگی، آفرین». خوب، ۱۵ دقیقه با ایشان صحبت کردیم و کات! این موضوع به پایان رسید تا دو سه ماه بعد که دوباره آمدند. این بار من و خانمی دیگر از دبیرستانی دیگر بودیم. بار اول ما را به محلی بردند که حدود صد نفر بودیم و تست دادیم. قضیه بسیار خنده‌دار است. چون جا نبود، ما را پشت یک ماشین سازمانی نشاندند و به‌علت تکان‌ها، همه‌مان حالت تهوع گرفته بودیم. برایمان شیرینی خریدند، اما همه آن را به‌دلیل حالت تهوع به‌سختی خوردیم. نهایتاً وارد سازمان شدیم و آن فضای زیبا حالمان را بهتر کرد. آن روز از ۲۰۰ نفر تست گرفته شد که بیشترشان از دبیرستان‌های مختلف بودند. پس از یکی دو ماه، من و یک خانم دیگر که از دبیرستان شریف آمده بودیم، به ساختمانی دهطبقه رفتیم. در آنجا جناب آقای رحماندوست، آقای جلایر و رند، یاد آقای فرهنگ مهرپرور حضور داشتند. باید اعتراف کنم که چهار، پنج ساله که بودم، یک بار ما را از کودکستان به برنامه‌ای به نام مهرنگار و اورنگ بردند و من آقای مهرپرور را آنجا دیدم. ایشان با رویی باز با ما برخورد کردند. به‌رغم اینکه می‌دانستند نیروهای جوانی برای جایگزینی ایشان وارد می‌شوند، با محبت و رویی باز ما را پذیرفتند.

این برخورد، رؤیای کودکی‌ام را در ذهنم تقویت کرد. چند ماه بعد، روزی در حالی که به کلاس اسلحه‌شناسی می‌رفتم، شنیدم که خانمی به نام خانم اصلانی از طریق بلندگو اعلام کرد: «گیتی خامنه، لطفاً به دفتر مراجعه کنید». رفتم و خانم اصلانی به من گفت: «دخترم، حاضر شو. برای از تلویزیون می‌خواهند بیایند دنبالت.» گفتم: «خانم، ما کلاس داریم! کلاس تلویزنی.» گفت: «دخترم، شما انتخاب شدی. خیلی بده اگر دیر بکنی! برو حاضر شو!» در آن زمان‌ها از مال دنیا فقط یک عدد روسری داشتم که آن هم در کلاس‌های اسلحه‌شناسی حسابی کثیف شده بود. دویست یکی از دوستانم گفت: «تو می‌خواهی بری تلویزیون، احتمالاً مقابل دوربین. بیا روسری من رو بگیر.» روسری ایشان را گرفتم و راننده سازمان آمد و مرا از کوچه پس‌کوچه‌های همان خیابانی که زندگی می‌کردم، به محل برد. یک خانه قدیمی، یک بهشت کوچک، و من سوار شدم، اما هنوز دقیقاً نمی‌دانستم قضیه چیست. اولین اجرایم به این شکل بود که سلام و علیک کردم و شما فرض کنید اینجا چراغ صداست. گفتم: «بینندگان عزیز، سلام. ان‌شاءالله حالتان خوب باشد. برنامه ما را تماشا کنید و...» برنامه که پخش شد، آقای کاووسی که گوینده بودند و آن زمان چشم‌های رنگی داشتند (فکر کنم الان خارج از کشورند)، به من گفتند: «بارک‌الله دخترم، اجرایت خیلی خوب بود. اما چراغی که نگاه کردی، چراغ صدا بود.» گفتم: «آخه کجا باید نگاه کنم؟» گفتند: «چراغی که بالای دوربین است.» اولین تیق را همان روز زدم. گفتم: «بچه‌های عزیز، کاغذ و کلمات را آماده کنید که من می‌خواهم آدرس را بگویم.»

یادتان هست دائم آدرس را می‌گفتید؟

بله، بله. بعد وسایلم را برداشتم و به بچه‌های اتاق فرمان گفتم: «خیلی ممنونم، خیلی خوش گذشت.» و می‌خواستم بروم که این خانم‌ها را همیشه به خاطر داشته باشم. بچه‌ها خیلی جدی گفتند: «خانم! چه خانم؟ شما شیفت بعدی‌ات سه‌شنبه است.»

«شیفت چیه؟»

«یعنی شما باید دوباره شنبه بیای!

«من درس دارم، امتحان دارم.» دی‌ماه بود.

«یعنی چی خانم؟ کارت تازه شروع شده!»

و همین‌طور شد که متوجه شدم شوخی شوخی من شدم گارمند. بله! به شکلی که گویا مردم عکس‌العمل‌های خیلی جالب و بامزه‌ای در مقابل من خواهند داشت که حالا من طولانی شد. خیلی صحبت کردم.

پس خیلی هم ناگزیر نبوده، اما یک انتخاب هم نبوده است.

امام جعفر صادق(ع) می‌فرمایند: «لا جبر و لا تفویض و لکن أمر بین الأمرین.» اما اکنون این موضوع کمرنگ شده و من دقیقاً از این بابت خوشحالم. گاهی معتقدم اگر میزان انتخاب‌های زندگیمان کمتر شود، به نوعی از قید عظیمی همچون قید بودن و انتخاب کردن رها می‌شویم.

گاهی اوقات انتخاب‌ها زنجیر می‌شوند و ما را از رفتن باز می‌دارند؛ البته نه الزاماً همیشه.

ولی ما لزوماً، حتی اگر خیلی اوقات پیامدهای ناخوشایندی داشته باشد، ترجیح می‌دهیم انتخاب‌های بیشتری داشته باشیم.

همین‌طور است! بلاخره انسان عاقل این‌گونه است، چون به هر حال دوست دارد با اراده‌اش چیزی را پدید یا نپدید. کاری را بکند یا نکند، مسیری را برود یا نرود. با خانم البه رضایی فاصلهٔ حضورتان چقدر بود؟

من به البه می‌گویم البه! فکر می‌کنم ما چهارده هم دی‌ماه رفتیم! اما البه می‌گوید بهمن رفتیم.

با همدیگر بودید؟

دقیق به خاطر نمی‌آورم. فقط یاد است که من روزهای فرد می‌رفتم و الهه روزهای زوج می‌آمد و همدیگر را نمی‌دیدیم. جالب اینکه فقط زمانی که برنامه‌های مناسبتی داشتیم -به قول خود بچه‌های تلویزیون برنامه «مناسبتی»- همدیگر را می‌دیدیم. در پرانتز توضیحی برایتان بدهم؛ مثلاً اگر عید یا ایام فاطمیه بود، احتمالاً می‌خواستند دکوری بزنند و برنامه ضبط می‌شد، در غیر این صورت برنامه فقط به صورت پخش زنده بود. به همین دلیل است که ما هیچ فیلم یا عکسی از اجراهایمان نداریم، مگر همان‌هایی که گه‌گاه دست‌به‌دست می‌شود. جالب است وقتی بچه‌های امروز نگاه می‌کنند، می‌گویند چرا این‌طوری بودید شما؟ سبیل داشتید؟ می‌گویم بله! آن موقع همه سبیل داشتند. اگر سبیل نداشتی، جزء عیب‌هایت محسوب می‌شد. یا مثلاً می‌گویند چرا روسری هایتان این‌طوری بود؟ من هم می‌گویم ان‌شاءالله چند سال جلد. الان که دیگر نسل Z و آلفا هم کم‌کم دارند تبدیل به نسل جدیدی می‌شوند، بعد از آن نسل جدید آمد و از شما چنین سؤالاتی کرد، آن‌وقت شما پاسخی نخواهید داشت. حال ما را بهتر درپی‌یابید. جالب اینجاست که این تفاوت نسلی و یک مسئله بسیار مهم دیگر -که شاید ما به میزان کافی نتوانستیم به‌نوعی به فرزندانمان کمک کنیم تا بتوانند تحلیل و تجسم کنند- یکی از مواردی بود که می‌خواستم عنوان کنم؛ در قالب ادبیات، شعر و تصویرسازی.

خیلی خوب است که بچه‌های این نسل هم مثل ما متوجه شوند که بقیه آدم‌ها لزوماً مثل آن‌ها نیستند؛ چه در نقاط دیگر دنیا و حتی در بخش‌های دیگر کشورمان.

در زمان‌های مختلف این قضیه تشدید می‌شود. یعنی یقیناً ما به یک‌سری معیارهای زیبایی‌شناختی اجداد خودمان یا اقوام مختلف دیگر، گاهی با دیده تمسخر، تردید یا انتقاد نگاه می‌کنیم؛ غافل از اینکه ما از آن پیشینه، طرز تفکر، تصویر و آن شیوه زندگی -یا به قول امروزی‌ها سبک زندگی- چیزی نمی‌دانیم. برخی اصلاً نمی‌دانند که وقتی در یک کشور انقلاب می‌شود، خیلی چیزها تغییر می‌کند. من داشتم کتاب «خاک خوب» اثر پرل باک را می‌خواندم -وقتی که جوان‌تر بودم- که راجع‌به یک تغییر عظیم نوشته بود؛ افراد بعد از اینکه تازه متوجه اوضاع شدند، رفتند سراغ امپراتور و یک‌سری تغییرات عظیم ایجاد کردند. دقیقاً همین اتفاق در کشوری که انقلاب در آن رخ می‌دهد، در تمام بخش‌های مختلفش می‌گذارد و اگر احتمالاً کودکی با تاریخ و جامعه خود و نوع زندگی پیشینیانش در زمان گذشته آشنا نباشد، داوری‌اش جامع، کامل و مانع نخواهد بود.

خب، سرکار خانم خامنه! من با دوستان دیگر هم صحبت و مطرح کردم؛ یادمان می‌آید روزگاری برای گروه سنی کودک و نوجوان محصولات خوبی در کشور داشتیم - محصولات ملی، داخلی و بومی تولید خودمان - و در کنارش البته آثار خوب خارجی هم برای کودکان و نوجوانان این سرزمین عرضه می‌شد. به‌ویژه در تلویزیون. در خود تلویزیون انواع و اقسام برنامه‌ها را داشتیم؛ برنامه‌هایی که شما و سرکار خانم الهه رضایی در آن‌ها حضور داشتید و بخشی از نیاز بچه‌ها را تأمین می‌کرد. یک مجموعه برنامه‌سازی دیگر هم برای آن گروه سنی انجام می‌شد. بعد همین‌طور که جلوتر آمدیم، تغییراتی ایجاد شد، اما این تغییرات به سمت کاهش کمیت و کیفیت نبود؛ شکل عرضه در واقع تغییر کرد. حتی تا رسیدیم به خانم فرهنگ، نیم‌رخ، مثلاً یک دهه‌ای که آقای اعلایی کشورمان را کشیدند.

نه! آقای اعلایی در زمانی که من آنجا بودم، مدیر بودند.

نه! زمانی که شما شروع کردید را عرض کردم.

نه! ما مدیران زیادی را گذراندیم، ولی به هر حال جناب جلایر بودند.

به‌هرحال با ایشان هم تجربه همکاری داشتید.

بله! سال‌ها همکاری داشته‌ایم.

چون ایشان قریب به ۲۰ سال مدیر گروه کودک و نوجوان شبکه یک سیما بودند.

بله، سال‌های زیادی ایشان آنجا تشریف داشتند و سال‌های پیرکتی هم بود. زحمت زیادی کشیدند؛ یعنی اتفاقات زیادی افتاد و بسیاری از برنامه‌های شاخص در آن زمان شکل گرفت.

دقیقاً! و زمانی که ایشان رفتند، تقریباً می‌شود گفت که نبود اشخاصی مثل آقای اعلایی در بخش‌های مختلف مربوط به تولید محصولات کودک و نوجوان محسوس بود. خب، به نظرتان چرا ما به این وضع گرفتار شده‌ایم؟ چرا کودکان و نوجوانان سرزمین‌مان را رها کرده و کاملاً و به شکل دربست به دست محصولات غیرایرانی سپرده‌ایم؟ البته این به معنای بدبودن محصولات غیرایرانی نیست - که در جای خود قابل استفاده‌اند - اما اینکه دربست و اختیارشان قرار دهیم، مسئله‌ساز است.

گویا ما دچار چراغ‌های بزرگی بی‌پاسخ زیادی شده‌ایم. امیدوارم به این‌که این چراغ‌ها بی‌پاسخ بمانند، عادت نکنیم. بگذارید با یک مثال، سؤال بسیار خوب شما را پاسخ دهم. هرچند که این پاسخ، کارساز نیست، ولی به‌نوعی شاید بتوان گفت آسیب شناسی از جانب کسی است که در دوره‌های مختلف، شاهد تأثیرگذاری کارهای متنوع بر مخاطبان بوده و خیلی شفاف و ساده و رودررو، پاسخ‌ها و عکس‌العمل‌های مخاطبان کوچک و بزرگ و خانواده‌ها را دریافت می‌کرده است.

زمانی که خارج از ایران بود باز هم با بچه‌ها کار می‌کردم. فردی آنجا بود که مسئولیتش بر کودک و نوجوان بود؛ یعنی هر روز توپ‌ها و تلنبه‌ها را می‌آورد و باد می‌کرد. یک روز حالش خوب نبود. به او گفتم: «بگذار من توپ را باد کنم.» گفت: «نه، نه! این وظیفه من است. این تخصص من است.» یادم می‌آید هم برایم جالب بود و هم خنده‌دار. مگر باد کردن توپ می‌تواند یک تخصص باشد؟ حداقل تخصص ویژه‌ای نیست. بعدها سعی کردم از دیدگاه دیگری به آن نگاه کنم؛ اینکه چقدر خوب است کمک کنیم، علی‌الخصوص بچه‌ها و نوجوانان ما. در ابتدا خودشان و علاقه‌مندی واقعی‌شان را بشناسند. مدام عقب و جلو نروند و انتخاب‌های مختلف نکنند تا زمان تلف نشود. این دو وعله اول کمک می‌کند که در مکانی مثل سازمان ما یا هر جایی که رسانه در آن صحبت می‌کند، یا هر جایی که زمان هنری فرار است با مخاطبان، شنوندگان و بینندگان تعامل کند، افراد بیایند و کار برای کودک را به شکل تخصصی بپذیرند و این انتخاب اول و آخرشان باشد. هیچ ایرادی ندارد اگر کارهای دیگر هم انجام شود اما در این صورت کار کودک کاری قلیل و بی‌ارزش شمرده نمی‌شود که هرکسی به عنوان اولین تجربه باورکند کار ساده‌ای است. من شاهد بودم در زمان‌هایی که کارهای موفقی ارائه شد همه افرادی که کار می‌کردند تهیه‌کنندگان شاخص و شناخته‌شده بودند. الان گه‌گاه خانم شمشکی و خانم جاهد را می‌بینیم. آقای فروتن کارگردان تلویزیونی بودند در آن زمان‌ها - از همه دوستانی که اسمشان را فراموش کردم، عذرخواهی می‌کنم. این بزرگواران نیامدند به عنوان یک وسیله آزمایشی گران از حق بیت‌المال و پول مردم آزمون و حلقا کنند و بعد به این نتیجه برسند که شما به عنوان کودک نه پول زیادی هست، نه خیلی دیده‌ای هستی و نه مخاطبانش طرفداری سودمندی دارند. بروبم دنبال کارهایی که بیشتر دیده می‌شود و پول بیشتری در آن است.

این مواردی که شما می‌فرمایید را خیلی از مسئولان هم می‌گویند، خانم خامنه! به‌هرحال شما کوله‌باری از کار و تجربه دارید و صرفاً ادعا نمی‌کنید، ولی بسیاری از مسئولان هم می‌گویند اما در عمل اتفاقی نمی‌افتد.

ببینید، آیا من و شما و دوستانی که دارند ما را می‌شنوند و محبت می‌کنند، می‌توانیم این حقیقت مسلم را در حال حاضر زیر سؤال ببریم که دنیای بچه‌های این دوره و زمانه بی‌نهایت عظیم و وسیع شده است؟ خیلی از بچه‌های قدیم، (تقریباً ۹۰ درصدشان)، وقتی مرا می‌بینند این را می‌گویند وقتی شما می‌گفتید برو عقب، عقب برو... من را می‌رفتیم، بعد می‌گویند چرا ما این‌قدر ساده بودیم که وقتی می‌گفتی برو عقب، باورمان می‌شد تو ما را می‌بینی؟ آیا بچه‌های امروز را می‌شود به این سادگی فریب داد؟ بچه‌ها دارند در دنیایی زندگی می‌کنند که اصلاً فریب، زیان اول و آخر بسیاری از رسانه‌های جهانی است.

البته این نسل و کودک و نوجوان امروز به شکل دیگری فریب می‌خورند. این کودکان و نوجوانان امروز شکل متفاوتی از فریب را تجربه می‌کنند. آن موقع شکلی دیگر بود و امروز، شکلی دیگر. آن زمان رابطه بین شما بسیط بود.

بله، کاملاً موافقم.

کودک هم به آن حالت خودش، با صداقت و سادگی می‌پذیرفت. امروز همه چیز پیچیده شده و بچه‌ها هم پیچیده شده‌اند. اما همین پیچیدگی دارد آن‌ها را در چرخ‌دنده‌های خودش قرار می‌دهد.

این نکته برسم که اکنون مخاطبان ما کسانی نیستند که بتوان به‌سادگی با آن‌ها ارتباط برقرار کرد. یادم است یکی از برنامه‌ها را به برادرزاده‌ام معرفی کردم و گفتم این برنامه خوبی است. گفت: «مننونم عمه جان. گفتم: «منظورم این است که تماشا کن. گفت: عمه جان، نظر شما با نظر من فرق می‌کند؛ و واقعاً تفاوت می‌کند.

دلیلش این است که امروز بازار محصولات متنوع‌تر شده و قدرت انتخاب نیز افزایش یافته است.

بله، بسیاری از مردم می‌پرسند چرا برنامه‌های گذشته موفق‌تر بودند؟ پاسخ ساده‌اش این است که آن زمان چنین رقابت سنگینی نداشتیم. تنها دو شبکه تلویزیونی بود و بسیاری از شما ممکن بود از ما انتقاد کنید، اما بازهم برنامه‌ها را تماشا می‌کردید. شاید به امید دیدن یک کارتون محبوب پس از سخنرانی‌ها و بحث‌های گاه خسته‌کننده. در آن زمان رقیبی قدرتمند نداشتیم. یکی از عوامل موفقیت هم این بود که نظارت و توجه بیشتری بر برنامه‌ها وجود داشت. به یاد دارم زمانی که جناب اعلایی مدیر بودند، خانم دکتر معتمدی با دکترای روان‌شناسی از ایالت دانشگاه اروپایی به همراه همسرشان، جناب دادگران به تلویزیون آمدند. قرار شد پیش از پخش برنامه‌ها، طرح‌ها مورد بررسی و نظارت دقیق قرار گیرند. در آن دوره کیفیت برنامه‌ها به‌وضوح متفاوت و مطلوب بود. آیا امروز با نسل Z و آلفا همین کار را انجام می‌دهیم؟ نسلی که بسیاری از ارزش‌های ما و برایشان بی‌اهمیت و حتی ضدارزش شده است، والدین نیز به‌نوعی با فرزندانشان رقابت می‌کنند؛ از یک سو می‌خواهند بگویند که من پدر یا مادر تو هستم و از سوی دیگر احساس می‌کنند که به کمک فرزندانشان نیاز دارند. گاهی والدین حتی برای پرداخت قبوض خود به این فرزندان تکیه می‌کنند و بچه‌ها این‌قدر کاملاً به این موضوع آگاهند. به‌عنوان مثال، چند سال پیش کتابی دیدم که درباره سندرمی به نام «امپراتور کوچک» صحبت می‌کرد. این سندرم به حدی فراگیر شده بود که به‌طور رسمی به آن عنوان داده بودند. ما در برنامه‌ای با همکاری یک روان‌شناس آگاه، تلاش کردیم مشکلات والدین با فرزندان ابرایی را به تصویر بکشیم. برای این منظور، به شکل پیکسلی تصویرهایی از رفتارهای نادرست والدین را به نمایش می‌گذاشتیم و سپس دکتر دریاه هر یک توضیح می‌داد که چه رفتاری اشتباه است و باید چگونه اصلاح شود. حتی برای تیتراژ برنامه، طرحی داشتیم که کودک با لباس امپراتور روی تختی نشسته بود و مادر، یا زانوزده یا تعظیم کرده، در برابر او قرار می‌گرفت و کودک از او چیزی می‌خواست. این چرخه تا جایی ادامه می‌یافت که رفتار نادرست والدین در برابر کودکان و نیاز بی‌پایان فرزندان به تصویر کشیده شود. بخشی از این مشکل از آنجا ناشی می‌شود که والدین، به‌ویژه متولدان دهه ۶۰ در دوران کودکی خود به حدی غافل و کم‌توقع بودند که اکنون نمی‌خواهند فرزندانشان کوچک‌ترین حسرتی داشته باشند. این موضوع باعث شده تا فرزندانشان پیوسته در حال دریافت سرویس باشند و به تأخیر انداختن لذت را یاد نگیرند؛ اصلی که در روان‌شناسی، نقش مؤثری در تجربه حس خوشبختی حتی از کوچک‌ترین اتفاقات روزمره دارد. امروزه کودکان به‌سختی احساس خوشبختی می‌کنند و خوشبختی‌شان کوتاه‌مدت است زیرا باور دارند که مهم‌ترین اصل زندگی، لذت بردن است. امید وارم توانسته باشم پاسخ سؤال شما را داده باشم، هرچند شاید سخنم طولانی و پر از موارد زاید بوده باشد.

بله، البته هنوز این سؤال باقی است که چرا ما در کار برای کودک و نوجوان کم‌کاری می‌کنیم؟ به‌ویژه در دهه‌های ۶۰ و ۷۰، کار برای این گروه سنی از نگاه مسئولان فرهنگی و هنری کشور تا حدی اهمیت داشت که حتی در حوزه سینما، گروه‌های ویژه‌ای برای نمایش فیلم‌های کودک و نوجوان داشتیم.

بله، پدرم مرا برای دیدن همه فیلم‌ها و کارهای کودکانه به سینما قیام می‌برد؛ سینماییی مخصوص نمایش آثار برای کودکان.

بله، سینماهایی همچون بلور در بلوار کشاورز، ماجستیک (بعدها سعدی) در خیابان جمهوری و چند سینمای دیگر نیز مختص به نمایش فیلم‌های کودک و نوجوان بودند. بیشتر این فیلم‌ها هم ایرانی بودند، هرچند گاهی فیلم‌های خارجی هم نمایش داده می‌شد.

بله، آن دوره با وجود فقد دو شبکه تلویزیونی اما تنوعی در برنامه‌ها برای کودکان وجود داشت. به خصوص پس از انقلاب کارتون‌های خارجی نیز به برنامه‌ها اضافه شدند. به هر حال در آن دوره تلویزیون و سینما برای کودکان اهمیت ویژه‌ای داشتند و برنامه‌های مختلفی برایشان تولید می‌شد.

شاید بتوان گفت اهمیت کار برای کودک و نوجوان و ارزش آن به‌تدریج کمرنگ شده است.

واقعاً چرا؟! از شما می‌پرسم که دلیل این تغییر چیست؟

خواهش می‌کنم. پاسخی که می‌خواهم بدهم، کمی تلخ است. به نظرم، بخشی از حوزه فرهنگ و هنر این کشور را تفکر فراماسونری مدیریت کرد. نه اینکه مدیران فراماسون بودند، بلکه بینش آن‌ها فراماسونری بود. آن‌ها اولویت‌ها را برای ما جابه‌جا کردند؛ آن هم بسیار غیرمستقیم، لطیف و ظریف. مانند قطره آبی که مدام از ارتفاعی می‌چکد و درنهایت اثر خود را می‌گذارد. قاعدتاً اگر سوراخ هم نکند، اثر می‌گذارد و روی سطح صاف، گودالی هرچند کوچک ایجاد می‌کند. اصلاً اینکار ندارد شما به عنوان جامعه‌ای که در این حوزه‌ها معتقد است باید انقلاب فرهنگی رخ دهد و تغییرات فرهنگی مثبت، پویا و پیشرو خود را نشان دهد، از یکی از هم‌ترین گروه‌های سنی کشور غفلت کند. نباید همه چیز را به دیگران بسپارید. تأکید می‌کنم محصولات مربوط به کودک و نوجوان، اعم از کتاب، پویانمایی و فیلم سینمایی، همه بد نیستند. در میان آن‌ها انبوهی از آثار خوب هم پیدا می‌شود. نسل ما چقدر آثار داستانی ترجمه‌شده از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان خواندیم؟ «کودک و سرباز»، «دریا، لک‌لک‌ها و دریا»؛ این‌ها همه ترجمه بودند و چقدر از آن‌ها لذت می‌بردیم. وقتی می‌گویم آن‌ها مدیریت کردند، منظورم این است که این کودکان قرار است روزبه‌روز بزرگ شوند و مسئولیت‌هایی در جامعه به‌عهده بگیرند. در حوزه‌های مختلف، چقدر بینش ایرانی داریم؟ چقدر تاریخ ایران را می‌شناسند؟ چقدر تعلقات وطنی دارند؟ این فاصله‌ها و واگرایی‌هایی که امروز می‌بینیم، ناشی از این است که زمانی که باید برای آن‌ها محصول تدارک می‌دیدیم و تولید می‌کردیم - البته محصولات خوب، نه محصولات شعاری یا چیزهایی که حتی پنج دقیقه هم نمی‌توانند کودک را جذب کنند - به این نقطه رسیدیم. وقتی وزیران آموزش‌وپرورش را درست انتخاب نمی‌کنیم، چون فکر می‌کنیم هرکسی می‌تواند در حوزه کودک، نوجوان و جوان مدیریت کند، درحالی‌که وزارت آموزش‌وپرورش سخت‌ترین وزارتخانه است. شنیده‌ام - نمی‌دانم چقدر درست است و شاید شما در یافته‌هایتان یا در سفرهایتان به واقعیت آن رسیده باشید - در کشوری مثل ژاپن، باتجربه‌ترین معلم‌ها را برای دوره ابتدایی می‌گذارند.

با آقای فیاضی و خانم رضایی به موزه سینما رفتیم. بچه‌های موزه از ما دعوت کرده بودند تا با نسل جدید ارتباط برقرار کنیم و گفت‌وگو کنیم. آقای فیاض برای بچه‌ها شعر خواندند، اما می‌دانید که توجه بچه‌های امروز را چیزهای خاصی برمی‌انگیزد. وقتی آقای فیاض پرسیدند چه شعری بلدید بخوانید، یکی از بچه‌ها نام خواننده‌ای را برد. دیگری گفت: نه بابا، این که خواننده است! و دیگری اضافه کرد: این که ایران نیست، آن طرف است. این موضوع، جدای از تأیید صحبت‌های شما، نکته مهمی را نشان می‌دهد. اگر بخواهم به پرسش خودم پاسخ دهم - که شما به زیبایی پاسخ دادید - باید بگویم جایگاه همه چیز تغییر کرده است.

امروز که خانم‌ها را بازسازی می‌کردم، نوجوانی را دیدم که به تجربه کمک می‌کرد. پرسیدم پسرم، نباید الان مدرسه باشی؟ گفت: مدرسه؟ برای چه؟ من دیگر نمی‌روم، تا کلاس نهم رفتم! پرسیدم: دیگر نمی‌خواهی بروی؟ گفت: نه! گفتم: بدرومادرت چیزی نمی‌گویند؟ گفت: چرا، کلی دعوا کردیم. و ادامه داد: ببین خانم، الان پول حرف اول و آخر را می‌زند! من که همیشه سعی می‌کنم پاسخی برای چنین چنین‌هایی داشته باشم، به یاد تجربه خود افتادم.

حدود ۳۰ سال پیش، اولین بار که به اروپا رفتم، در صومعه‌ای نقاشی‌ای دیدم با تصویر آدم‌های عجیب‌وغریب و این نوشته: «دنیا یک دیوانه‌خانه است و این مدرسه مرکز آن.» این دیدگاه برایم جالب بود. در گفت‌وگو با دانش‌آموزان، متوجه شدم آنها به مدارسی قدیمی می‌روند که در آنها تجاری و آشپزی می‌آموزند. بسیاری از صاحبان رستوران‌های زنجیره‌ای معروف دنیا از همین مدارس فنی‌وحرفه‌ای بیرون آمده‌اند. به‌نظرم نسل پیش از ما- پدران، مادران و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها- مسیر درست‌تری می‌رفتند. آنها برای گذران زندگی مهارتی داشتند و خوب زندگی‌کردن هم برایشان مهارت بود. جمع‌کردن اعضای خانواده دور هم، حسرت سخت بودن، والد خوب بودن و داشتن منش اخلاقی، همه اهمیت داشت. اما حالا همه اینها جایش را به مسائل مادی داده است.

پس از اینکه نسل ما به سراغ تحصیل رفت، درس‌هایی که نسل قبلی آموخت، عملاً محفوظاتی است که در ز